

به نام خدا



آبراهام لینکلن



آبراهام لینکلن

جنت بی. پاسکال

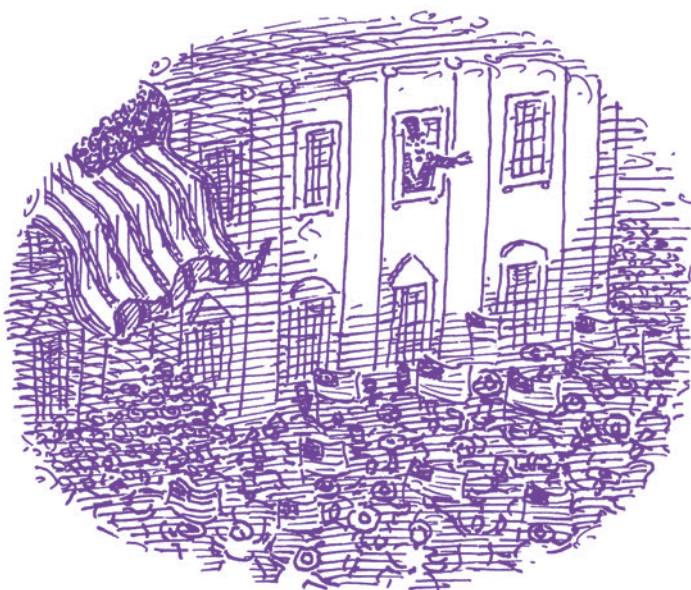
تصویرگر: جان ابراین

مترجم: محمدرضا افضلی



روز ۱۱ آوریل سال ۱۸۶۵. پس از چهار سال بسیار بد، جنگ داخلی آمریکا، یعنی جنگ بین ایالت‌های شمالی و جنوبی، تقریباً به پایان رسید. اکنون روشن شده بود که شمال جنگ را خواهد برد. آبراهام لینکلن، رئیس‌جمهور آمریکا جنگیده بود تا شورش ایالت‌های جنوبی را سرکوب کند و اجازه ندهد از ایالات متحده آمریکا جدا شوند. او می‌خواست کشور آمریکا همچنان یکپارچه بماند.

رئیس‌جمهور از پنجره کاخ سفید، جمعیت بزرگی را که در پای کاخ جمع شده بودند، مخاطب قرار داد. پسر دوازده‌ساله



او که تاد نام داشت، پایین پایش ایستاده بود و ورقه‌های سخنرانی را که رئیس جمهور به کف اتاق می‌انداخت، جمع می‌کرد.



مردی از میان جمعیت به فریاد پرسید: «با شورشی‌ها چه کار

خواهیم کرد؟»

مرد دیگری جواب داد:

«آن‌ها را از دار آویزان کنید!»



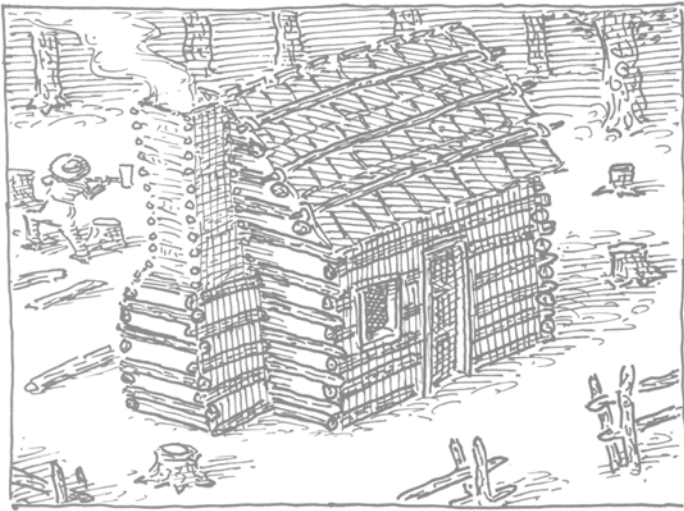
قبل از آن‌که رئیس جمهور بتواند پاسخ دهد، تاد دهان باز کرد و گفت: «نه. باید آن‌ها را تحمل کنیم.»

گاهی تاد بهتر از هر شخص دیگری پدرش را درک می‌کرد. رئیس جمهور لینکلن می‌خواست با ایالت‌های شکست خورده جنوب مدارا کند. او می‌خواست این حس را به اهالی جنوب بدهد که بار دیگر بخشی از ایالات متحده آمریکا هستند. علاقه‌ای به انتقام نداشت. لینکلن رئیس جمهوری برجسته بود و شخصیتی استثنایی داشت. او امیدوار بود دشمنان خود را به دوست تبدیل کند.

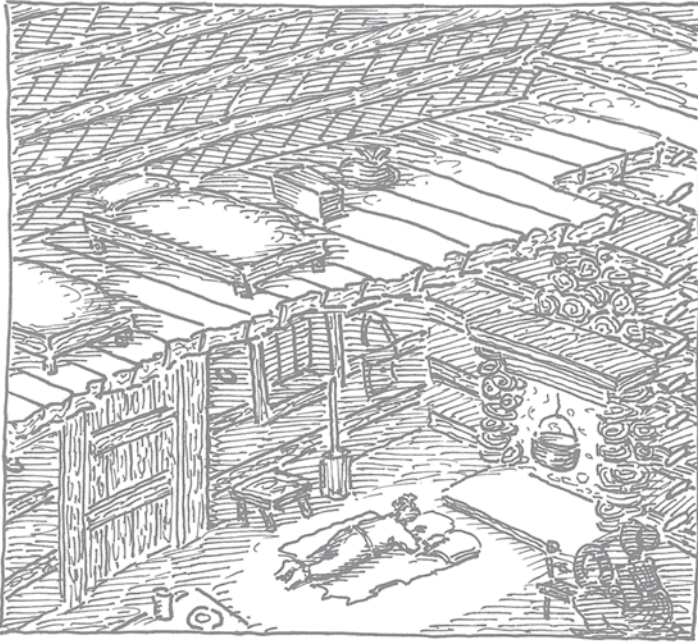
فصل ۱

زندگی در کلبه چوبی

مردی که غالباً به عنوان بزرگ‌ترین رئیس جمهور آمریکا از او یاد می‌شود، روز ۱۲ فوریه سال ۱۸۰۹ در یک کلبه چوبی معمولی در ایالت کنتاکی به دنیا آمد. این کلبه نزدیک ۵/۵ متر طول و حدود ۳ متر عرض داشت. کف آن خاکی بود و اصلاً پنجره نداشت.



کلبه چوبی



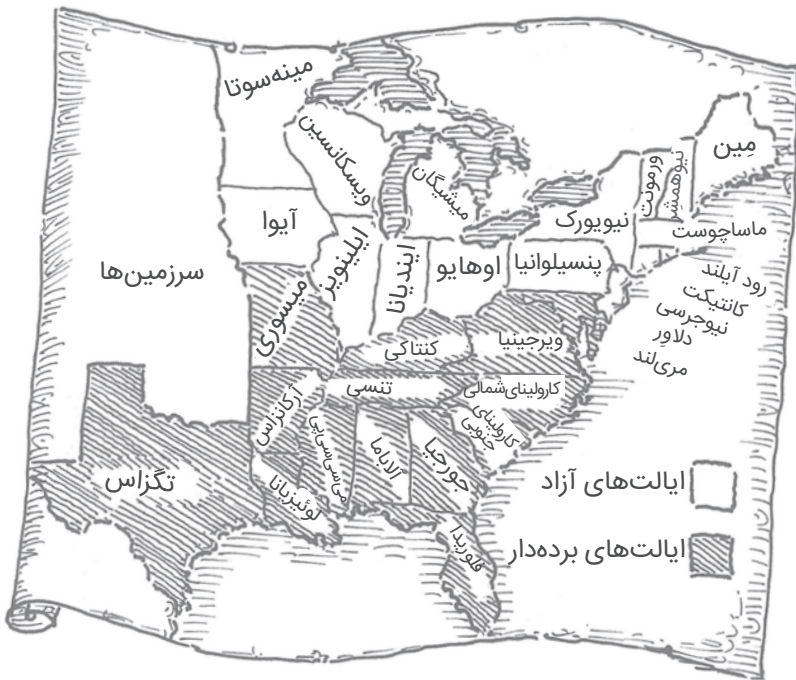
فضای داخلی کلبه یک اتاق با یک انباری

پدرش، توماس لینکلن، کارگری سخت‌کوش و آرام بود و به شرافت شهرت داشت. خیلی به مدرسه نرفته بود و سواد چندانی نداشت؛ فقط می‌توانست نام خود را بنویسد. مادر آبراهام، که نانسی هنکس لینکلن نام داشت، زنی باهوش و کنجکاو بود. او تا حدودی سواد خواندن داشت، اما اصلاً نمی‌توانست بنویسد.

خانواده لینکلن فقیر بود. آن‌ها از یک مزرعه کوچک به مزرعه کوچک دیگری می‌رفتند و سعی می‌کردند زندگی بخور و نمیری را بگذرانند. هنگامی که آبراهام هفت ساله شد، خانواده لینکلن از کنتاکی به ایندیانا رفت.



یکی از دلایل جابه‌جایی خانواده لینکلن این بود که کنتاکی «ایالت برده‌داری» بود. اما در ایالت ایندیانا برده‌داری وجود نداشت. خانواده لینکلن از برده‌داری بیزار بودند. آبراهام بعدتر گفت که او، تا جایی که به یاد می‌آورد «ذاتاً با برده‌داری مخالف بوده است». سرانجام خانواده لینکلن از مزرعه کوچکی در ایلینویز سر درآوردند.

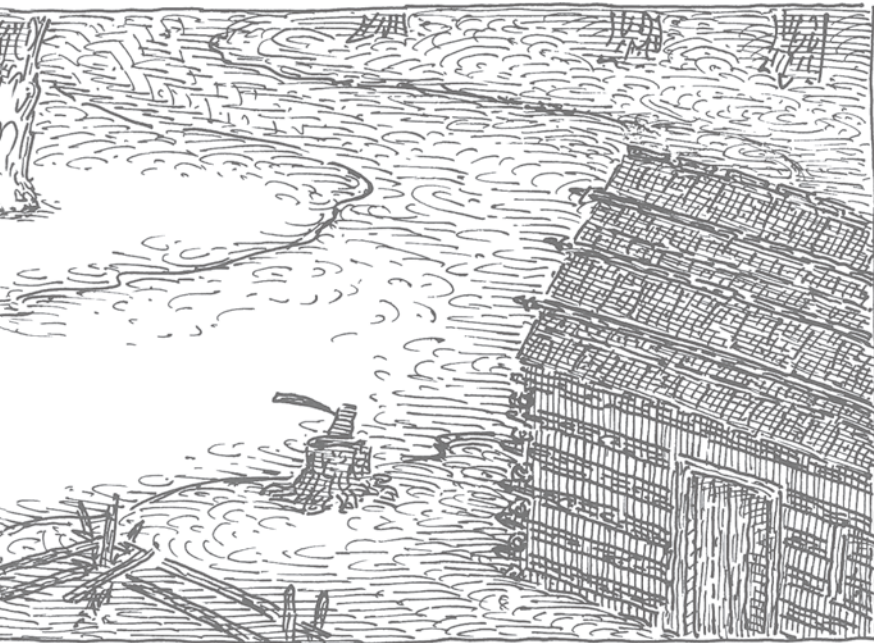


آبراهام و خواهر بزرگ‌ترش سارا، با وجود این‌که هنوز بچه بودند، سخت کار می‌کردند. آبراهام به نسبت سن خود قد بلندی داشت و قوی بود. وقتی هشت‌ساله شد، می‌توانست مثل هر مردی تبر بردارد و هیزم بشکند. او به شخم زدن زمین و برداشت محصول هم کمک می‌کرد. اما اهل شکار نبود. هنگامی که هفت سال داشت به یک بوقلمون وحشی شلیک کرد و کشف کرد که از کشتن جانوران بیزار است.

وقتی آبراهام ۹ ساله شد، مادرش از دنیا رفت. از دست دادن مادر برای آبراهام و خواهرش بسیار غم‌انگیز بود. توماس لینکلن نمی‌توانست به‌تنهایی فرزندان خود را بزرگ کند. خانه آن‌ها با دیگران چندین کیلومتر فاصله داشت. بنابراین به کنتاکی رفت و با همسر جدیدی برگشت.

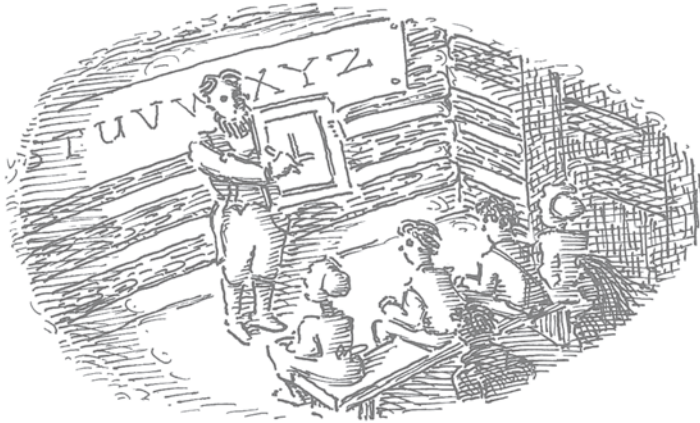


سارا بوش جانستون زن بیوه‌ای بود که سه فرزند داشت. او اثاثیه‌اش را هم با خود آورد - تختخواب‌های واقعی، یک میز و چند صندلی که در نظر فرزندان لینکلن تجمل شگفت‌انگیزی به شمار می‌رفت. آبراهام، با وجود این‌که دلش برای مادرش خیلی تنگ می‌شد، به سرعت به سارا علاقه پیدا کرد. سارا آبراهام را تشویق می‌کرد که همهٔ علایق خود را دنبال کند. آبراهام او را «مامان» صدا می‌زد و با او بیشتر احساس صمیمیت می‌کرد تا با پدر خودش. به علت وجود سارا، آبراهام از دوران کودکی خود به خوشی یاد می‌کرد.



با آن همه کار، فرصتی برای مدرسه رفتن نبود. به هر حال، در دل طبیعت وحشی مدارس زیادی هم وجود نداشت. در کنتاکی، آبراهام به «مدرسه آموزش الفبا» رفته و الفبا را آموخته بود، اما هنوز خواندن یا نوشتن بلد نبود. در ایندیانا، گاهی به مدرسه مخصوصی می‌رفت که در آن همه دانش‌آموزان درس‌ها را با صدای بلند و به صورت دسته‌جمعی می‌خواندند. معلم به آن‌ها گوش می‌داد و سعی می‌کرد غلط‌های آن‌ها را در میان سروصدا بگیرد.





آبراهام در پانزده سالگی مدرسه را برای همیشه ترک کرد. روی هم رفته فقط یک سال مدرسه رفته بود. اما خواندن را آموخته بود. اکنون می‌توانست هر مطلبی را که می‌خواهد، پیش خود یاد بگیرد. هر کتابی به دستش می‌رسید می‌خواند. یک بار سی و دو کیلومتر پیاده رفت تا کتابی را به امانت بگیرد.

تمام کردن کتاب خیلی طول کشید. بسیاری از مردم فکر می‌کردند او در کتاب خواندن کند است و حوصله همه را سر می‌برد. اما نامادری آبراهام می‌فهمید چرا این قدر طول می‌کشد تا او چیزی را بیاموزد. آبراهام می‌خواست هر مطلب را به طور کامل بفهمد. گاهی بخشی از کتابی را حفظ می‌کرد. با توجه به این‌که کاغذ گران بود و به سختی به دست می‌آمد، عبارت‌هایی از کتاب را روی تکه‌ای چوب می‌نوشت. هنگامی که چوب به اندازه‌ای

کتاب‌های لینکلن

بیشتر کتاب‌هایی که لینکلن در کودکی خواند، کتاب‌هایی بودند که نامادریش سارا، هنگام ازدواج با پدر آبراهام، با خود آورده بود. البته کتاب مقدس (انجیل)، و همچنین افسانه‌های ازوپ در میان این کتاب‌ها بودند. آبراهام افسانه‌های ازوپ را خیلی دوست داشت، زیرا نحوهٔ استفاده از قصه‌های سرگرم‌کنندهٔ کوچک برای بیان نکته‌های مهم را به او می‌آموخت. او عبارت‌هایی از شکسپیر را حفظ بود و هنگامی که رئیس‌جمهور شد، هنوز می‌توانست آن‌ها را از حفظ بخواند. کتاب دیگری که لینکلن به آن علاقه داشت، زندگی‌نامهٔ جورج واشینگتن بود. اما لینکلن در دوران کودکی نمی‌توانست تصور کند که او هم روزی رئیس‌جمهور بزرگی خواهد شد.



سیاه می‌شد که دیگر نمی‌توانست ببیند چه چیزی می‌نویسد، سطح آن را می‌تراشید. سپس دوباره نوشتن روی چوب را شروع می‌کرد.

مردم آبراهام را دوست داشتند. او در تعریف کردن قصه‌های سرگرم‌کننده و خنده‌دار مهارت داشت. به خاطر شوخی‌های عملی نیز معروف بود. یک بار کاری کرد که دو مرد که در یک روز ازدواج می‌کردند، دنبال عروس اشتباهی بروند. مردم تا سال‌ها بعد دربارهٔ این شوخی حرف می‌زدند.



فصل ۲

دنیای بزرگ‌تر

آبراهام لینکلن می‌دانست که قصد ندارد مانند پدرش کشاورز شود. اما نمی‌دانست می‌خواهد چه‌کاره شود. بنابراین وقتی بیست و یک‌ساله شد، تصمیم گرفت خانه را ترک کند و بفهمد دوست دارد چه شغلی در پیش بگیرد.

آبراهام برای کمک به فروش بار قایق‌هایی که با مواد و وسایل مورد نیاز مردم پر شده بودند و روی رود سَنگامُن حرکت می‌کردند، استخدام شد. یک بار در مقابل شهر نیو سیلیم در مرکز ایلینویز،



قایق پشت سدی گیر کرد. آب قایق را پر می‌کرد. آبراهام و افراد دیگری که سوار قایق بودند، نمی‌توانستند آن را آزاد کنند. ناگهان فکر خوبی به ذهن آبراهام رسید. او سوراخی در جلو قایق ایجاد کرد و همه بار قایق را به اطراف سوراخ راند. قایق به طرف سوراخ کج شد و همه آب بیرون ریخت. سپس قایق به اندازه کافی بالا رفت تا بتواند از روی سد عبور کند. مالک قایق که دنتون آفوت نام داشت، به اندازه‌ای تحت تأثیر قرار گرفت که پیشنهاد کرد لینکلن را وارد کسب‌وکار کند. او تصمیم گرفت در نیو سیلیم فروشگاه‌های باز کند تا لینکلن به اداره آن بپردازد.

نیو سیلیم در واقع روستای کوچکی بیش نبود، اما لینکلن آن را بزرگ و پر جنب‌وجوش می‌دید. فروشگاه محلی بود که مردم در آن جمع می‌شدند. لینکلن به زودی بین مردم محبوبیت



نیو سیلیم



پیدا کرد. مردم به او اعتماد داشتند. هرگز از کسی کوچک‌ترین سوءاستفاده‌ای نمی‌کرد. او به یک باشگاه بحث و گفت‌وگو پیوست و در امور سیاسی شهر شرکت کرد. او به جلسات دادگاه محلی هم می‌رفت. قاضی صلح در بعضی پرونده‌ها نظر لینکلن را می‌پرسید، زیرا آنچه می‌گفت همیشه بامزه بود. اما نظر او بسیار هوشمندانه هم بود. چیزی نگذشت که مردم کم‌کم برای مشاوره حقوقی به لینکلن مراجعه کردند.

لینکلن فقط مردم شهر را تحت تأثیر قرار نداد. چند پسر کشاورز خشن که به نام دارودسته کلاریز گرو شهرت یافته بودند، چیزهایی در مورد لینکلن شنیدند - مرد جوانی که همه او را تحسین می‌کردند. آن‌ها قصد داشتند نوک او را بچینند. بنابراین او را به مسابقه کشتی دعوت کردند. نمی‌دانیم لینکلن این مسابقه را برد یا باخت. اما رفتارش با این دارودسته طوری بود که نظر همه آن‌ها را جلب کرد. آن‌ها هم دوست و پشتیبان وفادار لینکلن شدند.



در سال ۱۸۳۲، دوستان لینکلن او را راضی کردند که در انتخابات مجلس قانونگذاری ایلینویز شرکت کند. اما لینکلن در انتخابات شکست خورد. در ضمن فروشگاه آفوت هم وضعیت خوبی نداشت. فروشگاه تعطیل شد و لینکلن شغل خود را از دست داد. درست یک سال بعد، جنگی بین مهاجران ایلینویز و سرخ‌پوستان بومی درگرفت. لینکلن به گروه شبه‌نظامیان پیوست. لینکلن هرگز در نبردی شرکت نکرد، اما درباره همه خون‌خواران دست داده بود - البته به علت نیش پشه‌ها - پُز می‌داد.

لینکلن تصمیم گرفت بار دیگر در انتخابات مجلس ایلینویز شرکت کند. او می‌توانست روی پشتیبانی همه دوستان خود در نیو سیلیم حساب کند. اما نظر بعضی از کشاورزان این بود که لینکلن «بچه‌شهری» است و از کار در مزرعه سر در نمی‌آورد. بنابراین لینکلن در برداشت محصول به کشاورزان کمک کرد.



با این عمل، رأی کشاورزان را به دست آورد. به علاوه می‌توانست روی دارودسته کلاریز گرو نیز حساب کند. آن‌ها هم می‌توانستند دوستان خود را قانع کنند که به او رأی دهند. این بار لینکلن برنده شد.

لینکلن به این نتیجه رسید که اگر اطلاعات بیشتری دربارهٔ حقوق و قانون کسب کند، می‌تواند نمایندهٔ بهتری باشد. بنابراین به مطالعهٔ کتاب‌های حقوق پرداخت. اگر هیچ وقت به طور رسمی درس حقوق نخوانده بود، اما به اندازهٔ کافی، و با صرف هر لحظه از وقت آزاد خود در طول روز برای مطالعه، حقوق آموخت تا بتواند لیسانس

حقوق بگیرد. غالباً هنگام مطالعه به پشت دراز می‌کشید و پاهای درازش را به تنهٔ درختی تکیه می‌داد. با تغییر محل خورشید در آسمان، لینکلن هم آن را دنبال می‌کرد و دور درخت می‌چرخید.



افسردگی لینکلن

لینکلن از زندگی لذت می‌برد. او معمولاً با داستان‌سرایی، مرکز توجه جمع بود. هنگامی که به نقطهٔ اوج داستان می‌رسید، هیچ‌کس بیشتر از خود او نمی‌خندید. اما هرکس که در اطراف لینکلن بود، متوجه شده بود که او به طرز عجیبی غمگین است. گاهی فقط یک ساعت پس از تعریف کردن داستان‌های خنده‌دار، او را در کنجی پیدا می‌کردند که تنها نشسته و زانوی غم به بغل گرفته است. در این اوقات هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد به او نزدیک شود. لینکلن در سراسر زندگی خود دچار حمله‌های افسردگی می‌شد.

